



نور چشمه

حنیف قریشی

نزدیکی

ترجمہ ی نیکی کریمی

- جہان نو -

امشب، غمگین ترین شب زندگی من است، چون می خواهم بروم و قرار نیست برگردم. فردا صبح درست وقتی که زخم، که شش سال با او زندگی کرده ام، با دو چرخه اش برود سر کار و بچه های مان برای توپ بازی بروند پارک، خرت و پرت هایم را می ریزم توی ساک و از خانه می زنم بیرون. می خواهم بدون این که کسی من را ببیند با اتوبوس بروم خانه ی ویکتور. و بعد برای مدتی، معلوم نیست تا کی، روی زمین اتاق کوچک کنار آشپزخانه ای می خوابم که ویکتور با مهر در اختیارم گذاشته. هر روز صبح، تشک تک نفره ام را تا می کنم و می گذارم توی کمد و لحاف رنگ و رو رفته ام را توی گنجه جا می دهم و کوسن های کاناپه را مرتب می کنم.

من به این زندگی بر نمی گردم. نمی توانم. شاید بهتر باشد یادداشتی بگذارم و بگویم «سوزان عزیز، من دیگه بر نمی گردم...» شاید بهتر باشد فردا غروب تماس بگیرم یا آخر هفته به شان سر بزنم. هنوز دقیق نمی دانم می خواهم چه کار کنم، اما تقریباً مطمئنم امشب چیزی به اش نمی گویم و به بعد موکولش می کنم. چرا؟ چون حرف با عمل فرقی ندارد و باید پای حرفت بایستی. اگر کلمه ای از دهانت بیرون بیاید دیگر نمی توانی پیش بگیری. اگر بروم، دیگر بازگشتی نیست، برای همین می ترسم و نگرانم. در واقع تمام روز، و به خصوص بعد از ظهر، را با اضطراب و نگرانی سر کردم.

پس امروز عصر می تواند آخرین غروب خانواده ی معصوم و کامل و ایده آل ما باشد و آخرین شب، کنار زنی که ده سال است می شناسمش؛ زنی که همه چیزش را می دانم و

نمی‌خواهم بیش‌تر از این چیزی بدانم. به‌زودی با هم غریبه می‌شویم. نه، بعید است. از سر‌بیزاری آدم کسی را می‌رنجانند. پس آشناهایی ترسناک با خاطراتی تلخ خواهیم شد. کاش همان دفعه‌ی اول، که دستش را روی شانه‌ام گذاشت، دررفته بودم. چرا درنرفتم؟ تلف شدم. هم‌وقت، هم احساساتم تلف شد. شاید او هم همین فکرها را کرده. هر دوی‌مان درست فکر نمی‌کردیم؟ نمی‌دانم... برای هر سؤالی صد جور فکر می‌کنم و برای‌شان جواب دارم.

لبه‌ی وان نشسته‌ام و به پسرهایم نگاه می‌کنم. پنج‌ساله و سه‌ساله‌اند. اسباب‌بازی، حیوانات پلاستیکی و بطری‌های‌شان در آب شناور است. با هم تندتند حرف می‌زنند. نه دعوا می‌کنند، نه نق می‌زنند. خیلی شیطان‌اند؛ غرق شادی و مهر کودکانه. امروز صبح قبل از هر کاری باید تکلیف چند موضوع را در ذهنم روشن می‌کردم. آمدم در را ببندم که پسر بزرگم اصرار کرد دوباره ببوسمش و گفت «بابا، من همه رو دوست دارم.» شاید کاری که فردا می‌کنم، لطمه و هراسش تا آخر عمر عذاب‌شان دهد. پسر کوچکم پیراهن خاکستری و شلوار راه‌راهش را پوشیده و بند شلوار آبی‌اش را بسته و کلاه پلیسش را هم گذاشته سرش. تا لباس‌ها را می‌اندازم توی سبد لباس چرک‌ها صدایی می‌آید که مضطربم می‌کند. نفسم را حبس می‌کنم.

خودش است!

دوچرخه‌اش را می‌آورد توی راهرو. کیسه‌های خرید را از پشت دوچرخه برمی‌دارد. در این چند ماه، و به‌خصوص این چند روز گذشته، هر جا هستم، وقتی کار می‌کنم، حرف می‌زنم یا منتظر اتوبوسم، به تمام زوایای این جدایی فکر می‌کنم. حواسم پرت می‌شود. چندبار اتوبوس ایستگاهی را رد کرد که می‌خواستم پیاده شوم یا از جای آشنایی سر درآوردم که نمی‌دانستم کجاست. بعضی وقت‌ها نمی‌دانم کجا هستم که تجربه‌ی لذت‌بخشی است. اما این روزها احساس می‌کنم می‌خواهم همه‌چیز را طور دیگری ببینم.

دارم سعی می‌کنم خودم را متقاعد کنم که ترک یک نفر بدترین بلائی نیست که سرش می‌آوری. بله، ناراحت‌کننده هست، ولی مصیبت‌بار نیست. اگر چیزی یا کسی را ترک

کمی یا کنار نگذاری، آن وقت دیگر جایی برای چیزهای نو نداری. و اگر بخواهی این اتفاق بیفتد باید به دیگران، گذشته و تمام فکرها و ارزش‌هایت پشت پا بزنی، که خوب در نوع خودش خیانت است. اما حال‌مان را خوب می‌کند و غرق شادی و لذت می‌شویم و با امید به آینده چشم می‌دوزیم. شاید این کار خوش‌بینانه و امیدبخش باشد و باور به آینده را تضمین کند و می‌تواند نشانی از آن باشد که اوضاع تغییر کند و بهتر شود. پس سوزان، بچه‌هایم، خانه و باغ پُر از گیاهان معطر و شکوفه‌های گیلاس، که می‌توانم از پنجره‌ی حمام ببینم‌شان، را بازمین خاک‌آلود خانه‌ی ویکتور عوض می‌کنم. هشت سال پیش، ویکتور زنش را ترک کرد. از آن به بعد، رابطه‌هایش چنگی به دل نزد، به جز آن دختر چینی که با زست عجیب و غریبش پیانو می‌نواخت و همیشه تمام داروندارش همراهش بود. هر وقت تلفن زنگ می‌زند هیجان‌زده و عصبی می‌پرد تا ببیند این بار چه کسی می‌خواهد خوار و ذلیلش کند. می‌بینی ویکتور، اگر نتوانی زن‌ها را راضی کنی، لااقل می‌توانی کمی امیدوارشان کنی.

من و ویکتور در رستوران‌ها و بارها بیش‌تر خوش‌ایم. باید بگویم ویکتور وقتی در تاریکی نیست، آن چشم‌های از حدقه بیرون‌زده از خشم و حسرت می‌تواند مال آدم باحال و خوش‌مشربی باشد. برایش فرقی ندارد ساکت باشم یا وراجی کنم. عادت دارد از این شاخه به آن شاخه بپریم و پرش ذهنی‌ام را دنبال می‌کند. اگر بپرسم چرا زنش هنوز ازش متنفر است، برایم تعریف می‌کند. من هم مثل بچه‌هایم از شنیدن داستان خوب لذت می‌برم، به خصوص اگر تکراری باشد. وقتی یکی حرف می‌زند، می‌خواهم همه چیز را بدانم و می‌گویم «یعنی چی؟ دقیق‌تر بگو.» ولی ویکتور، مثل بعضی مردهای انگلیسی، خیلی کند حرف می‌زند. بیش‌تر وقت‌ها وقتی دارد چیزی تعریف می‌کند نمی‌دانم کلمه‌ی بعدی را می‌گوید یا این که حرفش تمام شده. من هم از این وقفه‌ها استفاده می‌کنم و غرق خیال‌پردازی‌هایم می‌شوم. اما آیا این تک‌گویی‌ها، مکث‌ها، جُرعه‌ها و بارها را هر روز می‌خواهم؟

سوزان می‌آید تو.

می‌گوید «باز هم درِ حموم رو باز گذاشته‌ای؟»

«چی؟»

«چرا در حمام رو نبسته‌ای؟»

یادم نمی‌آید چرا در حمام را نبسته‌ام.

بچه‌ها را بغل می‌کند و می‌بوسد. این مهر و علاقه‌ی مادر فرزندى را دوست دارم. این روزها اگر حرف به درد بخورى هم بزنیم درباره‌ی بچه‌هاست، درباره‌ی کارى که کرده‌اند یا حرفى که زده‌اند. احساسى که هیچ‌کس دیگرى جز ما به آن راه ندارد و نمى‌فهمدش.

بغلم نمى‌کند. فقط گونه‌اش را مى‌آورد جلو و مجبورم خم شوم تا ببوسمش. کارى که به نظرم هر دوى مان را تحقیر مى‌کند. بوى عطر و خیابان مى‌دهد. مى‌رود لباس عوض کند و بعد با شلوار جین و پولوور راحتی مى‌آید دم حمام. برای هر دوى مان نوشیدنى مى‌ریزد و گیلانم را دستم مى‌دهد.

«خب، چه طورى؟»

نگاهم مى‌کند. عمیق و طولانى به این قصد که به‌اش توجه کنم. احساس مى‌کنم از درون به خودم مى‌پیچم و مى‌لرزم.

مى‌گویم «خوبم.»

سر تکان مى‌دهم و لبخند مى‌زنم. امروز چیز خاصى توى صورتم مى‌بیند؟ و هنوز چیزى نشده خودم را لو داده‌ام؟ لابد درب‌وداغان به نظر مى‌رسد. همیشه قبل از این که ببینمش توى ذهنم دو سه موضوع را آماده مى‌کنم، انگار مى‌خواهم برای امتحان آماده شوم. آخر همیشه متهمم مى‌کند که چرا ساکت‌م. کاش مى‌دانست چه طور در برابرش به تته‌پته مى‌افتم. امروز خیلی به هم ریخته‌ام و حوصله‌ی این بازی‌ها را ندارم. این بعد از ظهر سخت‌تر از همیشه است. سکوت هم مثل تاریكى مى‌تواند مهربان باشد؛ این هم برای خودش نوعى زبان است. به هر حال یک دلیلى هست که زوج‌ها حرفى با هم ندارند.